

حق با شاخ نبات است



انتشارات هیلا: ۶۰

سرشناسه: رهنما، تورج، ۱۳۱۵ -
عنوان و نام پدیدآور: حق با شاخ نبات است / تورج رهنما.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۷۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۱۱-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
Short stories, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۰۷۵
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۸۵۹۸۲

حق با شاخ نبات است

تورج رهنما

انتشارات هیلا

تهران، ۱۳۹۹



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸ ۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

تورج رهنما

حق با شاخ نبات است

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۱۱ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 11 - 6

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۱۰۰۰ تومان

پیشکش به دُرناهای ساحلِ خلیجِ فارس

فهرست

۱۱	پیشگفتار.....
۱۳	حق با شاخ نبات است.....
۱۷	کنگره.....
۱۹	خواب تاجر چینی.....
۲۱	مأموریت شبانه.....
۲۵	جام شوکران.....
۲۷	دو مرد، یک سرنوشت.....
۳۱	در دادگاه لاهه.....
۳۵	درخواست ماهیگیران چینی.....
۳۷	کاکاسیاه.....
۳۹	گزارش کریستف کلمب.....
۴۱	مردی زنگوله به پا.....
۴۳	آسانسور.....
۴۵	ایلچی.....
۴۷	اعلامیه حقوق بشر.....
۴۹	سرنوشتِ «موش و گربه».....
۵۱	توهین به مأمور دولت...؟.....

- ۵۳ نبرد با اژدها.
- ۵۵ مردی با دو چهره
- ۵۷ نمایش خیابانی.
- ۵۹ باج سبیل
- ۶۳ در محضر صوفی.
- ۶۵ شاعر یونانی
- ۶۹ دیدار با دون خوان
- ۷۱ در آسایشگاه روانی.
- ۷۵ کانگورو.
- ۷۷ نوازندهٔ لهستانی
- ۷۹ مسیح چه گفت؟
- ۸۱ نامه‌ای به خیام
- ۸۳ مارکوپولو
- ۸۵ دریا طوفانی است
- ۸۷ چرا کاموئیش به زادگاهش بازگشت؟
- ۹۱ گل سرخ و شیطان
- ۹۳ آخرین سفر آقای صبوری
- ۹۷ مرغی که انجیر می‌خورد
- ۱۰۱ برای ثبت در پرونده
- ۱۰۵ نقاش خیابانی
- ۱۰۹ دلقک
- ۱۱۱ هدیه‌ای از آفریقا
- ۱۱۳ مغول‌ها
- ۱۱۵ یک آشنایی ساده

۱۱۷	چگوری
۱۱۹	تنبورزن
۱۲۱	صبح کویر
۱۲۳	قهوه‌خانه بین راه
۱۲۵	یک روح سرگردان
۱۲۷	بنیان‌گذار دادگری در جهان
۱۲۹	آخرین دیدار
۱۳۱	اگر بارگران بودیم، رفتیم
۱۳۳	مصاحبه رادیویی
۱۳۵	مینیاتور
۱۳۷	کاسپار
۱۳۹	سه دانگ از شب
۱۴۱	در شمیران
۱۴۳	علاءالدین و دوستانش
۱۴۷	جعبه مارگیری
۱۴۹	شهرزاد به توان دو
۱۵۱	یک حادثه تأمل‌برانگیز
۱۵۳	گاو
۱۵۵	خرمگس = شتر!
۱۵۷	پرده آخر
۱۵۹	خانه من
۱۶۱	انسان خاکی، پرنده مهاجر
۱۶۳	تن‌دیس
۱۶۵	رونوشت برابر اصل است

۱۶۹	کلاغ‌ها.
۱۷۱	گزارشی از یک سمینار.
۱۷۳	پُل

پیشگفتار

این مجموعه شامل دو نوع داستان است: داستان‌های واقعی و داستان‌های تخیلی (غیرمعارف). مفهوم نوع نخست گمان می‌کنم روشن است، اما داستان تخیلی چیست؟ این نوع ادبی به توضیحی کوتاه نیاز دارد.

نیرومندترین گزینه‌ای که در کودک وجود دارد گزینه بازی کردن است. بازی وسیله‌ای است برای پالایش و ایجاد تعادل روانی. خطا خواهد بود اگر گمان کنیم این گزینه در بزرگسالی از بین می‌رود. نه، چنین نیست! گزینه بازی کردن هرگز از بین نمی‌رود، بلکه تغییر شکل می‌دهد. اما چون ما – که (ظاهراً) دوران کودکی را پشت سر گذاشته‌ایم – نمی‌خواهیم (یا نمی‌توانیم) مانند کودکان بازی کنیم و می‌پنداریم که این امر با سن ما سنخیت ندارد و درخور موقعیت اجتماعی ما نیست، مسیر گزینه را تغییر می‌دهیم؛ یعنی خیال‌پردازی می‌کنیم.

رؤیاهای ما به دو شکل ظاهر می‌شوند: ۱. در خواب، یعنی در جایی که نمی‌توان عناصر آن را بازشناخت، آن‌ها را تنظیم کرد و به آن‌ها شکل بخشید؛ ۲. زمانی که ما در بیداری به سر می‌بریم و می‌توانیم به رؤیاهای خود نظم دهیم، به آن‌ها شکل ببخشیم و آن‌ها را به دیگران منتقل کنیم.

آثار هنری – از جمله شمار زیادی از داستان‌ها و رمان‌های مدرن غربی – کم و بیش این چنین پدید می‌آیند. از این رو در این آثار دو عنصر زمان و مکان چندان مشخص نیستند، آن‌ها به رؤیاهای ما می‌مانند که اجزایشان غالباً ناهمگون‌اند.

چند نکته درباره شیوه نگارش داستان‌ها: نخست استفاده از زمان‌ها، مکان‌ها و شخصیت‌های متنوع، و دوم بهره‌گیری از عنصر طنز و رعایت کوتاهی متن‌ها. به سخن دیگر: فشردگی جمله‌ها و پرهیز از بیان جزئیات، حتی در مواردی که چندان اندک تبدیل شدن جمله به یک واژه. فکر می‌کنم که در روزگار شتاب‌زده ما دیگر نمی‌توان مانند شهرزاد قصه‌گو آرام و با تأنی سخن گفت. فراموش نکنیم که زبان ما وسیله انتقال اندیشه ما و اندیشه ما نشان‌دهنده روزگار ما و شرایطی است که ما در آن زندگی می‌کنیم. تردید نیست که با بهره‌گیری از این روش اجزایی در زبان نیز قربانی می‌شوند. من این کار را با حذف شماری از فعل‌ها انجام داده‌ام، یا دست‌کم از آن‌ها با گشاده‌دستی استفاده نکرده‌ام. اما دلیل استفاده از این روش چیست؟ – می‌دانیم که فعل نظام جمله را تضمین می‌کند و اجزای آن را به هم پیوند می‌دهد. اما در جهانی که پیوندها سست است چگونه می‌توان از فعل برای بیان مقصود یاری جست؟

نکته دیگر: در بیشتر داستان‌های این مجموعه بخش کردن متن‌ها به اجزای کوچک و استفاده از اعداد نیز دلخواه نبوده است. فراموش نکنیم: ما در جهانی زندگی می‌کنیم که کُلّیت آن مورد تردید است. آیا برای نشان دادن این جهان نباید از شیوه‌ای دیگر و زبانی دیگر کمک خواست؟

تورج رهنما
بهار ۱۳۹۸

حق با شاخ نبات است

باز حافظ عاشق شده است! باز زیبارویی کمان‌ابرو دل از او ربوده است! باز آه‌های سرد و گل‌گاوزبان‌های داغ! باز کم‌حوصله‌بودن‌ها و درخود فرورفتن‌ها. شب‌ها نمی‌خوابد. یا روی پاشویه حوض می‌نشیند یا زیر درخت بید مجنون دراز می‌کشد. واقعاً چه بلای بزرگی است عشق! آن هم در پیرانه سر.

حافظ دیشب را هم نخوابیده است. امروز در گرگ و میش صبح به ایوان آمده و روی مخده نشسته است. البته با چند ورق کاغذ و یک قلم عهد عتیق، قلمی که درست نمی‌نویسد و شاعر را عصبی می‌کند. یک ساعت گذشته، اما بی نتیجه. شعر گریخته است! به کلی گریخته است! چه می‌توان کرد؟ باید انتظار کشید. باید شکبیا بود. اما ناگهان ... ناگهان ... از خلوت بیرون می‌آید، آرام و پاورچین‌پاورچین. ولی نه شعر، بلکه شاخ نبات! شاخ نبات با چشمانی خواب‌آلود و نگاهی غضبناک. خاتون، بدون آن‌که به سلام خواجه پاسخ دهد، جارویی را از گوشه ایوان برمی‌دارد و شروع می‌کند به جارو کردن. گرد و خاک بلند می‌شود و روی محاسن حافظ می‌نشیند. شاعر، که از رفتار شاخ نبات خشمگین شده است، با صدایی تحکم‌آمیز می‌گوید: «زن، مگر نمی‌بینی مشغول شعر گفتن

هستم؟ چرا این قدر گرد و خاک می‌کنی؟ چرا این قدر بی‌ملاحظه‌ای؟
چرا...؟»

شاخ نبات که دیگر تحمل ندارد، جارو را رها می‌کند، به سوی شاعر می‌رود، کاغذها را از دستش می‌گیرد و با صدایی بلند می‌گوید: «باز چه شده؟ باز صبح به این زودی این جا چه می‌کنی؟ باز هم شعر می‌نویسی؟ نان نداریم بخوریم، خواجه شعر می‌نویسد!»

در این جاست که حافظ از کوره درمی‌رود و با خشم فریاد می‌کشد: «همین است که هست! نمی‌خواهی بگذار برو! فکر می‌کنی در این شهر تنها تو خاتونِ دلربایی؟ نه، نه، اگر من بخوام، صدها شاخ نبات پیدا می‌شود! فهمیدی؟ حتی هزارها!»

شاخ نبات دیگر تاب نمی‌آورد و بغض‌آلود ایوان را ترک می‌کند. خواجه به فکر فرومی‌رود: «یعنی چه؟ چرا زن‌ها این قدر کم‌طاقت‌اند؟ چرا این قدر مزاحمت ایجاد می‌کنند؟ آن هم این موقع روز؟ آن هم با جارو؟! مگر صدای پرندگان را نمی‌شنوند؟ مگر نوازش نسیم را حس نمی‌کنند؟ مگر باز شدن شکوفه‌ها را نمی‌بینند؟ راستی چرا انسان‌ها بی‌طاقت‌اند؟ چرا با هم می‌جنگند؟»

حافظ سرش گرم این پرسش‌هاست که شاخ نبات باز روی ایوان ظاهر می‌شود. او، که از کار خود پشیمان است و تحمل دیدن ناراحتی خواجه را ندارد، لبخند زنان کنار خواجه می‌نشیند، محاسنش را پاک می‌کند و با لحنی محبت‌آمیز می‌گوید: «خواجه، عذر می‌خواهم. اشتباه کردم. دیگر ایوان را جارو نمی‌کنم! دیگر کلهٔ سحر مزاحمت نمی‌شوم! اما می‌خواهم مطلبی را گوشزد کنم: درست است که در این شهر صدها و شاید هزارها شاخ نبات پیدا می‌شود، اما نباید آن را به زبان آورد و دائماً تکرار کرد. اگر انتقاد با نرمی بیان نشود، نتیجهٔ مطلوبی ندارد. تنها خواهش من این است که اگر باز عاشق شده‌ای و برای تُرکان شیرازی شعر می‌نویسی، دست‌کم

با من مهربان باشی. همین!» بعد بلند می شود، دستی به سر خواجه می کشد و به مطبخ می رود.

حافظ، که از این همه ظرافت شاخ نبات به وجد آمده است، لبخند می زند و باز در عوالم خود غرق می شود. در آن جا خود را به شکل بلبلی سرمست می بیند و شاخ نبات را به شکل غنچه ای تازه شکفته! آن گاه کاغذی برمی دارد و با همان قلمی که گاهگاه سر از اطاعت او می پیچد می نویسد:

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی

هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت ...

کنگره

کنگره این بار در حاشیه کویر برگزار می‌شد، با شرکت دویست استاد ایرانی و بیست پژوهشگر خارجی. ایرانیان در جامه دوران قاجار و خارجیان در لباس شنا! کنگره عنوان جالبی داشت: «نقش شخصیت‌های بزرگ در تاریخ.»

نخستین سخنران استاد قادر قلیل الاضلاع بود. ایشان چنین آغاز کردند:

«تاریخ ما تحریف شده است. نمونه آن سخنان مرحوم کثیرالاضلاع است در اثر گرانقدر 'مُهمل التواریخ'. ایشان در این کتاب ادعا می‌کنند که ...»

در این جا صدای زنگ رئیس جلسه بلند شد: وقت استاد پایان یافته بود! (اعلام تنفس)

موقعیت مناسبی بود. به سوی استاد رفتم و گفتم: «جناب عالی فرمودید که تاریخ ما ...»

حرفم را قطع کرد: «بله، بله، همین طور است.»

گفتم: «منظورتان را نمی‌فهمم.»

گفت: «مثلاً ببینید، مرحوم کثیرالاضلاع در 'مُهمل التواریخ' چه نوشته

است: در چهارم شوال هزار و دویست و شصت اردشیر دراز دست به پای تیمور لنگ چسبید و آن را رها نکرد. تیمور نقش بر زمین شد و صدای غزایی از او صادر گردید!

جلو خنده‌ام را گرفتم و پرسیدم: «بخشید، مگر چنین نبود؟»
استاد خشمگین شد و گفت: «خیر!»

پرسیدم: «پس چگونه بود؟»

استاد فرمود: «در چهارم شوال آن سال، اردشیر دراز دست پای تیمور لنگ را نگرفت، بلکه به میان دو شاخ چسبید!»
آن‌گاه کف دهانش را با گوشه آستینش پاک کرد و، بدون آن‌که خداحافظی کند، با گام‌های بلند دور شد.

من که از موشکافی آن دانشی‌مرد حیرت کرده بودم نخست با صدای بلند به او آفرین گفتم و سپس آهسته و با احتیاط به روان مرحوم کثیرالاضلاع درود فرستادم.

(خدا رفتگان شما را هم بیامرزد!)

خواب تاجر چینی

(در سال ۲۰۲۰ میلادی)

۱

غواص جوانی خبر آورد که دو کوسه هیبت‌انگیز از چند روز پیش در تنگهٔ هرمز دیده می‌شوند که از جای خود تکان نمی‌خورند و راه رفت و آمد کشتی‌ها را تنگ کرده‌اند.

خبر به پکن مخابره شد، اما کوسه‌های زیرک به وسیلهٔ دستگاه‌های مجهزشان از موضوع باخبر شدند. از این رو خونشان به جوش آمد، به رگ غیرتشان برخورد و در پی تلافی برآمدند.

کوسه‌ها یک هفتهٔ تمام غذاهای انرژی‌زا می‌خوردند و با میل و کباده ورزش می‌کردند تا برای مبارزه آماده شوند. آن‌ها شب هفتم از هم جدا شدند. یکی به سوی شرق تنگه رفت و دیگری به سوی غرب آن. آن‌گاه دو بخش زمین را با نیرویی حیرت‌انگیز به سوی هم کشیدند و آن‌ها را به هم پیوستند. بدین‌گونه تنگه بسته شد.

روز بعد، که نفت‌کش‌ها به تنگه رسیدند و آن را بسته یافتند نفتشان را در خلیج خالی و تنگه را ترک کردند.

صدای زنگِ ساعت برخاست. مرد از خواب پرید و خبردار ایستاد. اما پس از لحظه‌ای دریافت که در خانهٔ مسکونی‌اش در پکن است. به اطراف نگاه کرد: پنجره بسته بود. رفت و آن را گشود: کوسه‌ها در باغ صبحانه می‌خوردند!

مأموریت شبانه

۱

کمی دیر رسیدند: یک ساعت دیگر آسمان سپیده می‌زد. باید شتاب می‌کردند و مأموریتشان را انجام می‌دادند. یکی از آنان زیر لب اورادی خواند و سپس کفن را گشود. مرده چشم باز کرد!

۲

«اسمتان فتحعلی است. درست است؟»

«بله، درست است.»

«نام خانوادگی تان قاجار؟»

«درست است.»

«شما هفتاد و دو سال زندگی کردید؟»

«درست است.»

«او سی و هشت سال سلطنت؟»

«درست است.»

«همه مخالفان را از میان برداشتید؟»

«درست است.»

«حرمسرای بی بزرگ داشتید؟»

«درست است.»

«با سیصد زن زیبا؟»

«درست است.»

«در دوران سلطنت شما بخش بزرگی از سرزمین ایران از دست

رفت؟»

«درست است.»

«دلیل آن را توضیح دهید.»

«پسرم بی عرضه بود!»

«او بی عرضه بود یا شما به او کمک نکردید؟»

(سکوت)

«زمانی که اروپا از خواب غفلت بیدار شد، شما چه می کردید؟»

«می گذاشتم ریشم بلند شود!»

«به چه منظوری؟»

«که بانوان حرمسرا با آن بازی کنند!»

«آیا از اعمالتان پشیمان نیستید؟»

«من که گناهی نکرده ام.»

«برعکس، گناهان بی شمار در حق مردم کرده اید.»

«اختیار دارید. مزاح می فرمایید.»

«خیر، ابداً.»

«حالا تکلیفم چیست؟»

«باید به جهنم بروید!»

«به جهنم؟ چرا جهنم؟ آیا بهشت بهتر نیست؟»

«منظورتان چیست؟»

«آخر در آن جا زنانِ حرمسرا در انتظارند!»
ادامه گفتگو بی نتیجه بود. از این رو فرشتگانِ آسمانی کفن را بار دیگر بستند و گورستان را ترک کردند.

جام شوکران

۱

استاد روبه‌روی اُسقف نشسته بود و به سخنانش گوش می‌داد. او به‌خوبی می‌دانست که احتمالش خیلی کم است کلیسا با نظریه علمی‌اش دربارهٔ کُروی بودن زمین موافق باشد، بنابراین باید از سرِ ادعای خود بگذرد و اعلام کند که نظریه‌اش نادرست است.

شاگردان در کتابخانهٔ استاد نشسته بودند، بیمناک و خاموش. تنها آرزوی‌شان این بود که استاد در برابر کلیسا مقاومت کند، بر سرِ ادعای خود بایستد و مرگ را پذیرا شود.

خورشید کم‌کم غروب می‌کرد که صدای ناقوس کلیسا برخاست: استاد جام شوکران را ننوشیده بود.

۲

ساعتی بعد گالیله به خانه بازگشت و به کتابخانه رفت. در آن‌جا شاگردانش را دید که خشمگین نشسته‌اند و سخنی بر زبان نمی‌رانند. سرانجام یکی از آنان بی‌مقدمه گفت: «بدبخت ملتی که قهرمان ندارد.»

گالیله لبخندی زد و جملهٔ او را تصحیح کرد: «بدبخت ملتی که به قهرمان

نیاز دارد.»

شاگردان برخاستند و بدون آن‌که از استاد خداحافظی کنند خانه را ترک کردند. آن‌گاه گاليله به صدای بلند خندید و شادمانه دور خود چرخید. سپس روی یکی از صندلی‌ها نشست، دستش را به جیب جُبه‌اش برد، سیبی درآورد، مدتی آن را نگاه کرد و بعد خطاب به آن گفت: «خوشحالم که تو هم گردی، مثل زمین؛ و کسی منکر چرخیدن تو نمی‌شود. با این همه به من اجازه بده که تو را گاز بزنم!» و به سیب گاز زد.

دو مرد، یک سرنوشت

۱

پاریس، ۵ آوریل ۱۷۹۴

مأمور اجرای حکم مردی بود میانسال و قوی هیکل، با چهره‌ای جدی، اما کمی خسته. هنوز چند دقیقه‌ای به ساعت ده مانده بود. فرصت کوتاهی برای گفتگو با محکوم. پس رو به او کرد و بی مقدمه گفت:

«شما مرد باتجربه‌ای به نظر می‌رسید. مگر چه جرمی مرتکب

شده‌اید؟»

دانتون^۱ پاسخی نداد.

مأمور ادامه داد: «البته من از گذشته شما اطلاعی ندارم، اما می‌دانم که

انسان معمولاً زیاد اشتباه می‌کند.»

دانتون باز هم سکوت کرد.

مأمور گفت: «معذرت می‌خواهم. من آدمی هستم عامی، اما دلم

گواهی می‌دهد که شما چندان هم گناهکار نیستید.»

این بار دانتون لبخند تلخی زد و آهسته گفت: «نیازی به

۱. شخصیت بزرگ سیاسی در دوره انقلاب فرانسه.

معذرت خواهی نیست. در انقلاب خیلی‌ها قربانی می‌شوند، چه باگناه و چه بی‌گناه. من هم یکی از آن‌ها هستم. بنابراین در انجام وظیفه خود درنگ نکنید. ساعت ده است.»
لحظه‌ای بعد گیوتین فرود آمد.

۲

مکزیکو، ۲۱ اوت ۱۹۴۰

در اتاق آهسته باز شد و مرد جوانی که کلاه کپ بر سر داشت وارد شد. تروتسکی، که پشت میز تحریرش نشسته و سرگرم نوشتن بود، به سرعت برگشت و با تعجب پرسید: «شما کی هستید؟ این‌جا چه کار دارید؟»

جوان به روسی گفت: «اسم من ولادیمیر پتروفسکی است. گرجی هستم و علاقه‌مند به مسائل سیاسی، به ویژه انقلاب ۱۹۱۷.»

تروتسکی کمی آرام گرفت و با لحن ملایم‌تری پرسید: «خبرنگارید؟»
جوان گفت: «خیر، دانشجوییم.»

تروتسکی صندلی‌اش را به سوی جوان چرخاند، اما خودش همچنان نشسته باقی ماند. آن‌گاه پرسید: «دانشجوی چه رشته‌ای؟»

جوان گفت: «علوم سیاسی.»

تروتسکی کمی فکر کرد و در حالی که سرش پایین بود، با صدایی بلند گفت: «جالب است: دانشجو، تبعه روس، در مکزیکو و در اتاق یک انقلابی‌بازنشسته! خُب، حالا بگویید درباره چه موضوعی می‌خواهید با من صحبت کنید؟ از این‌ها گذشته، چرا بی‌اجازه وارد اتاق من شدید؟ از کجا می‌دانستید که من در این هتل اقامت دارم؟»

جوان، به جای آن‌که به پرسش‌های تروتسکی پاسخ دهد، گفت: «شما دوست لنین بودید و از نظریه‌پردازان انقلاب روسیه. این‌طور نیست؟»

تروتسکی آهسته گفت: «چرا، همین طور است.»
جوان گفت: «آیا شنیده‌اید که انقلاب بچه‌های خود را می‌خورد؟»
تروتسکی با تعجب پاسخ داد: «بله، شنیده‌ام، اما منظورتان از این حرف چیست؟»
جوان گفت: «حالا نوبت شماست.»
لحظه‌ای بعد تروتسکی در خون خود می‌غلطید.

